



محمد علی شاه
قاجار و سید
جمال الدین واعظ
مشهور به اصفهانی



مشق آن زمان که اینک نام دیگری دارد همراهی کردند . کالسکه حاضر ب حرکت بود مرحوم سید عبدالوهاب معین العلماء اصفهانی مدیر روزنامه « نیراعظم » که با پدرم بسیار دوست و رایگان بود خطاب به پدرم گفت آقا سید جمال آخر برو تو گوش پسرت اذان بخوان پدرم نزدیک شد و به صدای بلند دو سه مرتبه الله اکبر گفت و آنگاه سرش را بیخ گوشم آورد و گفت ممل جان (ممل با هر دو میم فتحه دار به مناسبت اسم که محمد علی است) برو باباجان درس بخوان و آدم شو آدم که شدی خودت خواهی فهمید که چه باید بکنی .

کالسکه راه افتاد و مسافرت شروع گردید و همان مسافرتی است که پس از

مهمترین خاطرات من مربوط به پدرم است و شمه‌ای از آنرا برایتان حکایت میکنم و مابقی میماند (بخواست پروردگار) به کتابی که در شرح احوال او در دست تحریر است و متأسفانه با کندی بسیار به جلو میرود و میترسم رفتنی بشوم قبل از آنکه آن کتاب پایان رسیده باشد .

روزی که در بهار ۱۳۲۶ هجری قمری در سن دوازده سیزده سالگی برای رفتن به بیروت و تحصیل در آنجا از طهران با همراهان (دو پسر شادروان حاج سید محمد صراف [علوی] و کیل در مجلس شورای ملی) عازم بودیم ، پدرم با چند تن از دوستان و رفقایش برسم مشایعت ما را به گاری خانه عسکر گاری چی از دهنه میدان

۶۵ سال هنوز بهایان نرسیده است .
 درسی خواندم ولی حقا که آدم نشدم
 و راهی که در زندگانی ام پیش آمد راهی
 نبود که درس و علم و تشخیص رهنمون آن باشد
 بلکه تقدیر و قضا و قدر کشتی را آنجا برد
 که می بایستی میبرد . هنوز چند ماهی از
 رسیدن ما به بیروت نگذشته بود که خبر
 رسید مجلس شورای ملی را محمد علی شاه
 بتوپ بسته است و پدرم فراری بوده و به
 شهادت رسیده است .

پیش از آنکه از طهران حرکت کنم
 قضیه میدان توپخانه پیش آمد که خوب
 جزئیات آنرا بنخاطر دارم و بچشم خود
 دیدم که آن جماعت يك نفر را بجرم مشروطه
 ظالمی مانند سگان هار بقتل رسانیدند و
 جسدش را کشان کشان بمیدان مشق بردند در
 نزدیکی همان در ورودی بدرختی آویختند .
 چند ماهی (مدتش اکنون درست در خاطر
 نیست) پیش از آن محمد علی شاه قاجار که
 پادشاه شده بود و تابستان را در باغ سلطنتی
 در نیاوران میگذرانید یکی از بستگان محترم
 خور را (گویا نامش سیدا بوالقاسم خان بود
 و با پدرش از زمانی که پدرم ماههای محرم
 و صفر را از بیم ظل السلطان و آقا نجفی از
 اصفهان گریخته دو سال پشت سر هم به تبریز
 رفت رفاقت پیدا کرده بود) بمنزل ما (مجلس سید
 ناصر الدین کوچهای که در آن زمان به
 کوچه امین التجار کردستانی مشهور بود)
 فرستاد و از طرف شاه پیغام آورده بود که
 من وقتی ولیعهد بودم و در تبریز بودم و تو
 به تبریز می آمدی همه نوع مرحمت در حق

تو مرعی داشتم و حتی بتولقب صدرا الحقیقین
 دادم و اکنون که به تاج و تخت رسیده ام و
 به طهران آمده ام و تو در میان مردم دارای
 اعتباری شده ای حتی بدیدن من نیامده ای و
 البته کالسکه می فرستم و باید بیائی قدری صحبت
 بداریم .

برای پدرم تکلیف شاقی بود . اولاً
 پدر من که در بالای منبر خود را و دنیا را فراموش
 می کرد و با شهامت عجیبی صحبت میداشت
 (بطوری که در خاطر دارم که مکرر وقتی
 برای موعظه میخواست سوار الاغ بشود و
 از خانه بیرون برود مادرم بدامتش می
 آویخت که محض رضای خدا باین بچه هایت
 رحم کن و جلو زبانت را بگیر و راضی نشو
 که این جوچه ها یتیم و بی کس بشوند و او
 و عده می داد ولی همینکه پایش بیالای
 منبر میرسد دنیا را فراموش می کرد چنانکه
 گوئی قلب ماهیت داده است و آدم دیگری
 شده است) در پای منبر و زندگی روزانه
 آدم ضعیف و نحیف کم جرئتی بود و خوب
 بنخاطر دارم که همیشه بمن که پسر ارشد
 او بودم و لاف شجاعت میزدم توصیه می
 کرد که اگر احیاناً شب صدای پای دزد
 روی بام شنیدی مبادا داد و بیداد راه
 بیندازی که جانت را بخطر بیندازی بلکه
 باید چشم هایت را بهم بگذاری و چنان
 وانمود کنی که در خواب هستی و بگذاری
 که دزد هر چه میخواهد بردارد و ببرد .
 دعوت شاه فکر پدرم را مشوش
 ساخته بود و مطلب را با دوستان مشروطه

طلب خود از قبیل سیدمحمد رضا مساوات و
 او نیز از جهانگیر خان صور اسرافیل و
 چندتن دیگر در منزل خودمان در میان
 گذاشت. من هر چند طفل بودم اما بچه
 فصول و کتبکاوای بودم و پدرم بمن علاقه
 مخصوصی داشت و مرا همه جا با خود میبرد
 و در مجالستان هم چه بسا حاضر بودم و
 جای و قلیان می بردم و همه مرا می شناختند
 و حرفها را هم می فهمیدم .

مشورت طولانی شد . می گفتند این
 (یعنی محمد علی شاه) شدید العمل است
 و میگویند مست می شود .

و ششول بدست به جان ماهی های استخر
 می افتد و با هر تیری که به ماهی ها می-
 زند اسم يك نفر از ماها را می برد و مثلا
 میگوید مساوات ، صور اسرافیل ، تقی زاده ،
 ملك المتكلمین و دیگران و دیگران و بسا
 این حال از کجا که تو به نیاوران بروی
 و دیگر برنگردی .

از طرف دیگر معتقد بودند که ممکن
 است پدرم با زبان گرم و نرم خود بتواند
 تأثیری در وجود شاه داشته باشد و او را از
 مخالفت با مشروطه تا اندازه ای منصرف
 دازد .

سرانجام بنا شد که پدرم دعوت را
 بپذیرد ولی باید مرا هم با خود همراه ببرد
 و بمن گفتند باید بروی و با هوش باشی
 و اگر برای پدرت اتفاقی افتاد چون تسو
 طفل هستی گمان نمی رود به تو صدمه ای وارد
 آید . باید هر طور شده خودت را به شهر

برسانی و ما را خبردار سازی، و در این
 باره دستورهای لازم را بمن دادند و تأکید
 کردند که مبادا فراموش بشود .

چند روزی پس از آن شاه کالسکه ای
 از کالسکه های سلطنتی را فرستاد و من
 و پدرم شامگاهی عازم نیاوران گردیدیم .
 بنا بود شب را هم در همانجا شام بخوریم
 و بگذرانیم و من در عالم طفولیت ذوق
 می کردم که در باغ بزرگ شاهی شبی
 بگذرانم .

اول شب بود که بدانجا رسیدیم و
 مرا در اطای نشانیدند و جای برایم آوردند
 و پدرم را به حضور شاه بردند . پس از مدتی
 آمدند که اعلیحضرت خبردار شده اند که
 تو هم همراه پدرت آمده ای و می خواهند
 ترا ببینند . من در آن وقت عمامه به سر
 و لباده به تن بودم باشال سبز ، مرا به حضور
 بردند . طالار بزرگی بود و شاه با پدرم
 در نزدیکی پنجره های بزرگی که مشرف به
 باغ بود هر دو ایستاده مشغول صحبت بودند
 در حالی که محمد علی شاه لوله کاغذی در
 دست راست داشت .

من در همان نزد در ورودی ایستادم
 و شاه چند قدم به طرف من آمد و چند کلمه
 با من صحبت داشت و همین که فهمید که
 مدرسه می روم و زبان فرانسه هم می خوانم
 به زبان فرانسه از من پرسید و کل لیور-
 لیزه و و ، (یعنی چه کتابی می خوانید)
 و مرا مرخص نمود و مرا بیرون بردند و
 بهمان اطای که قبلا در آنجا نشسته بودم
 بردند .

طولی نکشید که پدم هم آمد و از قیافه اش فهمیدم که خوشدل نیست و همینقدر گفت بلند شو ، به شهر برمی گردیم .



محمد علی شاه

کالسکه حاضر شد و سوار شدیم و به طرف شهر راه افتادیم . شب تاریکی بود و کالسکه در نهایت سرعت حرکت می کرد و پدم در فکر فرو رفته بود و با من هیچ صحبت نمی داشت . پدم چند مرتبه به کالسکه چی گفت برادر ، چرا این همه تند می روی ، قدری آهسته تر ، ولی او اعتنائی نمی کرد و من به خوبی شاهد نگرانی پدم بودم . چند مرتبه گفت « فاله خیر حافظاً و هوارحم الراحمین » طولی نکشید که به قهوه خانه « قصر قجر » رسیدیم . پدم به کالسکه چی گفت : بایستید ، می خواهم گلوئی تر کنم . کالسکه چی باز اعتنائی نکرد و با سرعت هر چه تمامتر از آنجا رد

شدیم . طولی نکشید که ناگاه کالسکه برگشت و من در سمت چپ جاده چند متر دورتر به روی زمین افتادم ولی چون صدمه ای ندیده بودم زود از گنجی در آمدم و به صدای آه و ناله پدم بلند شدم و به طرف او به راه افتادم . کالسکه برگشته بود و پای پدم زیر چرخ (چنانکه می دانید چرخ کالسکه آهنی است) گیر کرده بود و فریادش بلند بود .

کالسکه چی را دیدم که با عجله اسبها را از کالسکه باز کرد و سوار شد و به تاخت و شلاق کش به طرف شهر راه افتاد و بعدها معلوم شد یگراست به حضرت عبدالعظیم رفته و در آنجا بست نشسته است .

پدم می نالید و برای من غیر ممکن بود که پای او را از زیر چرخ سنگین بیرون بیاورم . اما دیدم درشکه ای از طرف شمیران نزدیک می شود ، میان جاده ایستادم و فریاد کشیدم که بایستید ، بایستید . اتفاقاً از جمله مسافرهای درشکه سیدی بود که از طرف سمسارها در مجلس شورایی می وکیل بود و پدم را خوب می شناخت و مشروطه طلب دو آتشه بود با تعجب و تأسف بسیار پیاده شدند و پای پدم را از زیر چرخ در آوردند و سوار همان درشکه کردند و مرا هم پهلوی درشکه چی نشانند و برآه افتادیم در حالی که پدم از شدت درد

به مزار او رسانید و نطق بسیار مهیج و مؤثری ایراد نمود .

بعدها چند سال پیش که وزارت امور خارجه انگلستان اسناد سیاسی خود را راجع به ایران پس از پنجاه سال در دسترس عموم



«آرامگاه سید جمال الدین»

گذاشت ترجمه انگلیسی چند فقره از مواضع و نطقهای پدرم در آن اسناد به دست آمد و معلوم شد که مستر چرچیل دبیرشرفی سفارت بریتانیا در طهران مرتباً به وزارت امور خارجه به لندن گزارش می داده است .

خدا را شکر که در همین اواخر به سعی و همت انجمن آثار ملی که شایسته تقدیر است مزار سید مظلوم و مقتول در شهر بروجرد به صورت آبرومندی ساخته شد و از قرار معلوم زیارتگاه گروهی از مردم گردیده است .

ژنو ، ۲۴ آذر ۱۳۵۲

می نالید . چنانکه پدرم بعدها به دوستانش حکایت کرد معلوم شد که محمد علی شاه به او به زبان عتاب و خطاب سرزنش کرده بوده است که چرا در بالای منبر بر خلاف او حرف می زند و گذشتهها را فراموش کرده است و آن لوله کاغذی که در دست می داشته است قبائله ملکی بوده است که خواسته به او بدهد و می خواسته است که پدرم به او وعده بدهد که از آن به بعد تغییر رفتار داده از او حمایت نماید و پدرم به او گفته بوده است اگر امروز مردم واقعی به حرف من می گذارند برای این است که مرا طرفدار حقوق خود دانسته اند و همین که استنباط نمایند که تغییر مسلک داده ام دیگر کسی به جرقه هایم گوش نخواهد داد و خلاصه آنکه محمد علی شاه با تغیر و اوقات تلخی سید را مرخص کرده بوده است .

استخوان پای پدرم شکسته بود و از آن به بعد تا آخر عمر می شلید و باعصا راه می رفت و مردم معتقد بودند که کالسکه چی به دستور شاه کالسکه را بر گرداننده بوده است . فردای همان روز سید ابوتراب خان که طبیب شخصی محمد علی شاه بود و عمامه کوچک شیکی بر سر داشت از طرف شاه به عیادت پدرم و آمد پیغام شاه را آورد که بسیار از این پیش آمد متأسف است ولی پای پدرم دیگر خوب نشد و به خاطر دارم در همان ایامی که هنوز بستری بود (تنها دکتر محمد خان کرمانشاهی معروف به «کفری» درست تشخیص داد که پای پدرم طوری شکسته که التیام پذیر نیست) خیر گشته شدن میرزا علی اصغر خان اتابک را برایش آوردند و بسیار شاد شد و روز هفته ، (یا چهلمه) عباس آقا (قاتل اتابک) خود را